

# آسمان آذر

زکيه اکبري

سرشناسه : اکبری، زکیه  
عنوان و نام پدیدآور : آسمان آذر / زکیه اکبری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978-964-193-233-8  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۱۷۸۴۹

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آسمان آذر

زکیه اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 233 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

هر روز، هرشب، کنج تاریک اتاقش تو طبقه ششم آپارتمان دورترین  
مجتمع این شهر، می‌ریزه خاطرات تلخ‌شو از پنجره بیرون؛  
اما دیوارا پرده سینمان واسه رسواترین عاشق در...  
روزگارش شده حسرت و درد،  
پر شده وجودش با این افکار زرد...  
قصه‌های همیشه تکرار  
دردایی که نمی‌شن انکار  
تختی که شده جای بازی واسه کابوسای شبونه انگار  
آسمون خاکستری پشت شیشه  
که دیگه هیچ وقت عوض نمی‌شه  
گیر کرده تو ماه آذرو می‌خواد  
ابری بمونه واسه همیشه.  
روزگارش شده حسرت و درد،  
پر شده وجودش با این افکار زرد...  
بچگی شو...  
تمام سادگی شو جا گذاشته تو دستای سرد یک مرد!<sup>(۱)</sup>

مثل همیشه روزمرگی و تمام. آخرین بیمار مطب را ترک کرد.  
هوا تقریباً تاریک شده و غروب دلگیر پائیزی فضای اتاقم را پر کرده  
بود. سالاری به در زد و گفت:

– خانوم بازم دیرتر می‌رید؟

همان‌طور پشت به او درحالی‌که از پنجره خیابان را تماشا می‌کردم، سر  
تکان دادم که یعنی «آره» و چه عالی بود که کنجکاوی نمی‌کرد. چقدر  
خوب بود که دلیل این ماندن‌های گهگاه خارج از ساعت کاری را  
نمی‌پرسید!

صدایش را از بیرون شنیدم.

– چراغ هم خاموش؟

با اینکه جوابم سکوت بود، مثل برنامه‌ی همیشگی چراغ‌ها را  
خاموش کرد. در را بست و صدای قدم‌هایش در راهرو پیچید. سردم بود.  
شنل بافت را بیشتر دورم پیچیدم و منتظرشان شدم.  
پرده لوردراپه را به حالت کرکره‌ای درآوردم تا بهتر خیابان خاکستری  
را ببینم.

بارانی که از صبح نم‌نم می‌بارید، در یک لحظه، وحشی و تبدیل به  
سیل شد. مات‌زده به خیابان خیره شدم. سالاری را دیدم که کلاه  
سوئیشرتش را روی سرش انداخت و قدم تند کرد تا خودش را به پرایدش  
برساند. شاید تنها کسی بود که کمی از او خوشم می‌آمد. مدتی که باهم

بودیم هیچ حرفی نمی‌زدیم. هر دو بیشتر می‌دیدیم و فکر می‌کردیم.  
استارت زد و مثل رانندگان حرفه‌ای با یک تیکاف از پارک درآمد.  
نگاهی به ساعت مچی انداختم؛ هفت و پانزده دقیقه. دیر کرده بودند...  
آرامش و سکوت و تاریکی مطب کم‌کم چشمانم را خمار کرد.  
دلم می‌خواست در همین خلسه باقی بمانم؛ اما باید سرحال می‌شدم  
تا توانی برای این جراحی داشته باشم.  
گاهی خارج از تیم کاری، در مطب می‌ماندم و کارهای ممنوعه را در  
آن زمان انجام می‌دادم.

\*\*\*\*\*

دستکش‌های لاستیکی کثیف را پشت‌ورو درآوردم و داخل سطل  
انداختم. دخترک دلش نمی‌خواست تکانی به خودش بدهد. همان‌طور  
ملحفه را به پنجه گرفته بود و چشمانش را با درد بسته بود. همراهش مدام  
زیرگوشش و زوز می‌کرد. بدون آنکه تمایلی برای شنیدن حرف‌هایش  
داشته باشم به سمت جالباسی رفتم و آهسته آماده شدم. با قدردانی  
گفت:

– خیلی ممنونم خانوم دکتر، اگه مشکلی برایش پیش اومد زنگ  
می‌زنم.

باسرفه شدیدی که می‌دانستم اخم پررنگی روی صورتم انداخته  
مقطع گفتم:

– فعالیت نکنه، چند روز... ابع...

سر تکان داد و دوباره گفت:

– چشم، چشم. ممنون واقعاً.

زیر بازوی خواهرش را گرفت و آرام آرام راه افتاد. خم شدم و دسته

کلید را از کشو برداشتم و پشت‌شان راه افتادم. ناخواسته می‌شنیدم که  
خواهرش را دلداری می‌داد.

– هیچی نمی‌شه...

– بدبخت شدم.

– نشدی. هیچی نمی‌شه، نترس.

– بهروز! وای خدا...

– اصلاً روحشم خبردار نمی‌شه! الانم که می‌ریم ویلا، قشنگ چند  
روز می‌مونیم تا اوکی بشی.

به در خروجی که رسیدیم؛ مسیرم را جدا کردم و به سمت پارکینگ  
رفتم.

برایم فرقی نمی‌کرد چه کاری می‌کنم. هرچه بود، درآمدش برای من  
کافی بود. دو سال پیش تصمیم گرفتم خارج از محدوده درس‌هایم؛ دوره  
این کارها را ببینم. به حدی راه افتاده بودم که گاهی سه چهار جراحی  
پشت هم انجام می‌دادم.

از شدت ضعف و سرما پاهایم درست روی پدال‌ها نمی‌ماندند و  
لرزش خفیفی از جلوی ران درست تا میچ پا حس می‌کردم. اصلاً متوجه  
نشدم چطور راه خانه را طی کردم، خصوصاً با این باران که چیزی نمانده  
بود برف پاک‌کن‌ها را خرد کند.

همین که به خانه رسیدم و خواستم کلید را به در بیندازم، فرنگیس در  
را باز کرد. با اخم نگاهش کردم.

– سلام خانوم!

سرم را پائین انداختم و همان‌طور خمیده و بی‌حال وارد شدم. دنبالم  
آمد و گفت:

– غذاتونو آماده کردم.

به او گفته بودم دیگر نیاید. قرار بود کلیدها را تحویل نگهبانی بدهد؛ اما بازهم قیصر در رفته بود. به اتاقم رسیدم ولی همچنان دنبالم می‌آمد. آرام برگشتم و تنها نگاهش کردم.

– خانوم جان...

دلم نمی‌سوخت! پررو بود و چشمان سبزش را دوست نداشتم. نگاهم به خال گوشتی کنار بینی‌اش افتاد. سکوت‌م انگار پرروترش کرد! با لحنی فوق‌العاده طلبکار گفتم:

– خانوم من گرفتارم... خب! نمی‌تونم تمام وقت پیام که!

تعجب نکردم. این دنیا به من نشان داده بود هیچ چیز از هیچ‌کس بعید نیست. فرنگیس مظلوم‌نما حق به جانب مقابلم ایستاده بود و بلبل‌زبانی می‌کرد. این برای من چیز شگفتی نبود!

حتی نگاه کردن به او مضمئزم می‌کرد چه برسد به هم‌کلام شدن. وارد اتاق شدم و به سمت پنجره‌ی بازش رفتم. سرمای شدیدی به جان من و اتاق افتاده بود. زیر لب زمزمه کردم: «این در چرا بازه؟»

با یک حرص خاص پرده را جمع کردم تا بتوانم پنجره را ببندم. چشمم به یاکریم کز کرده از سرما افتاد؛ داخل آمده و لبه‌ی پنجره نشسته بود. دستم را جلو بردم و بدن گرم کوچک و لرزانش را حس کردم.

بیرون گذاشتمش و پنجره را بستم. فرنگیس با لحن دلخوری گفت:

– خانوم جان گناه داره، سردشه! من پنجره رو نیستم بخاطر همون...

آخه می‌ترسید اگه می‌رفتم جلو، حالا تو این سرما می‌خواست بره بیرون. تو این هوا حالا می‌خوا...

آه... کاش قدرت تکلم را از انسان‌ها می‌گرفتند. کاش کلاً لال دنیا

می‌آمدیم.

– خانوم جان، من فردا هم پیام دیگه؟

آهسته شالم را از سرم کشیدم و به سمت آینه رفتم.

– پیام؟

چشمانم مات تصویرم بود و آهسته دکمه‌های بافت را باز می‌کردم.

– خانوم جان؟

فردا چندم بود؟ سه جراحی پشت هم... وای...!

وقت تعویض شلوارم بود؛ اما متوجه شدم که فرنگیس همان‌طور

سمج نگاهم می‌کند.

بالاخره نگاهش کردم و با صدای خش‌داری که باعث شد سرفه‌ای

کنم تا صاف شود گفتم:

– برو بیرون.

چشمانش از این مخاطب قرار دادنش درخشید و با سماجت گفت:

– فردا پیام؟ میام دیگه... خواهش کنم خوبه خانوم جان؟ من که همه

کارا رو انجام می‌دم! فقط شبا زودتر برم خونه پیش بچه‌ها... گناه دارن.

چرا من نمی‌توانستم حرف بزنم؟ مشکل از من بود یا دیگران زیادی

حرف می‌زدند؟ وجود سالاری؛ منشیم، مرا به شک می‌انداخت، چرا که

نشان داده بود مثل من هم پیدا می‌شود. پس بین من و سالاری و دیگران

کدام نرمال بودیم؟

– میام، قول می‌دم بطری آب هم بذارم. یادم می‌مونه دیگه... امشبم

گذاشتم. به خدا من به این کار نیاز دارم.

کلافه‌ام کرد. بدم می‌آمد با این جماعت دهان به دهان شوم. همین هم

شد که بدون توجه به اینکه رویش باز می‌شود؛ شلوار راحتی از کمد

برداشتم و خواستم عوض کنم که خودش رفت.

اما کوتاه که نیامد، مخم را برد! از همان بیرون ادامه داد:

– صابرو می‌خوان ببرن کمپ، باید کار کنم. مجبورم. کسی به اندازه شما به من پول نمی‌ده.

آهسته روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم.

دوباره داخل شد و بالای سرم ایستاد.

– چی کار کنم خانوم؟

بزاقم را فرو دادم و با چشمان بسته، آرام گفتم:

– کیلیدا رو بذار بعد برو.

چیزی نگفتم. لرزم گرفت. می‌چاله شدم و او آرام گفت:

– از صبح ساعت هفت میام تا ساعت پنج! این بس نیست؟! تا ده شب وقتی کاری نیست چی کار کنم!؟

درد من این بود که از خودش و شخصیتش خوشم نمی‌آمد. من یک ربات می‌خواستم. یک آدم که مثل ربات سرش در لاک خودش باشد. فضول نمی‌خواستم که گاهی در روزهای تعطیل؛ وقتی خانه هستم، از صبح روی مغزم اسکی کند.

فهمید سردم شده است. در همان حال که التماس می‌کرد، پتو را از پائین تخت برداشت و رویم کشید.

ناخواسته بود؛ می‌دانم اما به هر حال گنده‌تر از دهانش حرف زد.

– خانوم جان، آخه چرا انقدر افسرده‌این؟ همین کارا رو کردین آقا فراری شد دیگه!

ناباور چشم باز کردم که ادامه داد:

– نه که خدایی نکرده فضولی کنما! وقتی کار می‌کنم اینجا روزی صد

مرتبه مادرتون تماس می‌گیرن، بالاخره می‌ره رو پیغام‌گیر می‌شنوم... از آقاتون می‌گن؛ ایمان...

نمی‌دانم چهره‌ام را چطور دید که تصور کرد مشتاق شنیدن حرف‌هایش هستم، چرا که با حس و حال تازه‌ای روی دستش زد و ادامه داد:

– الهی... پشیمونین خانوم؟ آخ می‌فهمم، هر چیه جفت آدمه. صابر الان معتاده؛ اما بازم دوریش منو می‌کشه والا. مادرتون می‌گن چند سالی می‌شه از شهرستان او مدین نه؟!؟

خندید و همچنان افزود:

– یعنی شمام مثل ما بودین؟

صاف خوابیدم و خیره به سقف گوش دادم. فکر کرد مشتاقم؛ اما من داشتم ظرفیتم را پر می‌کردم تا جانانه بیرونش کنم. آخر آستانه تحملم بالا رفته بود. طول می‌کشید عصبی شوم. او هم این سکوت را خوب تعبیر کرد و مادرانه بالای تخت نشست.

– مرد هرچی هم که باشه سایه سره دختر جان. حالا که دیگه طلاق گرفتی تموم شده رفته. دیگه غصه شو نخور... مادرت که انقدر قربون صدقش می‌ره! دلت او مد دلشو بشکنی!؟

به این فکر کردم که «خانوم جان» تبدیل شد به دوم شخص مفرد!

– آخه این تجملات، این زندگی، بدون عشق می‌شه؟! به درد می‌خوره اصلاً؟ حالا عزیزم شهرستانی بوده که بوده! تو مگه خودتم نبود؟ تازه شنیدم مهندسی می‌خونده خودشم! دردت چی بوده؟

چشم بستم و آرام گفتم:

– خفه شو!